

امامزاده بی غیرت

نوشتہ می میرزا قشقم

[Http://MirzaGhashamsham.wordpress.com](http://MirzaGhashamsham.wordpress.com)

امامزاده بی غیرت

(یا همان دشمن طاووس آمد پرّ او)

اصل موضوع این نوشته برگرفته از حادثه ای است که گویا واقعی است گرچه شخصیت ها و اتفاق های آن ساخته ی ذهن راقم این سطور (یعنی بنده ی حقیر و عاصی) می باشد، در هر صورت هم اکنون مکانی مخروبه به نام "امام زاده بی غیرت" در قزوین موجود می باشد.

مردی بود چنگیز نام! که فردی لات و لابلالی و گردن کش بود! چنگیز از آن مزدور های هفت خطی بود که مسلمان نبیند و کافر نشنود و خدا ملاقاتش را نصیب گرگ بیابان هم نکند! یک بار مشاهده ی چهره ی کریمه المنظر حضرت و الا مترادف بود با یک عمر کفاره دادن و باز هم پاک نشدن! در وصف رفتار و سجایای جناب مستطاب هم باید گفت که از آن دسته آدم هایی بود که پس از مرگ یک راست و در بست می برنشان طبقه ی آخر جهنم! که البت بعید می دانم که حتی چلیپاسه های هفت سر طبقه ی هفتم دوزخ هم بتواند از پس او بر بیایند و احتمالاً درخت زقوم با آن میوه های زهرماری اش که پدر همه را در می آورد نیز طاقت شرارت های آقا را نمی آورد و می خشکد و به افسانه ها می پیوندد و دوزخیان نیز خود را به آتش دوزخ می سپارد تا از شر این غول بی شاخ و دم رها گردد! خلاصه اینکه اولاد بشر از ازل همچین وصله ی ناجوری به خود ندیده بودند و تا به ابد نیز نمونه اش پدید نخواهد آمد.

سرتان را درد نمی آورم و می روم سر اصل مطلب!

روزی چنگیز خان در خیابان طی طریق می کرد که چشم های نا مبارکش (که الهی کور و پت بشوند و از حدقه در بیایند) به یک زن معلوم الحال افتادند و لات محل شیفته ی صورت چون ماه (حال کاری نداریم که حاصل سفیداب بود) و چهره ی گلگون آن زن (به این هم کاری نداریم که اثر سرخاب بود) شد! به عبارتی چنگیز خان یک دل نه صد دل عاشق این سیندرلای خیابانی شد (حال بماند که عاشقی های چنگیز خان هم بیش از یک شب دوام نمی آوردند) خلاصه پس از کلی ناز و کرشمه و چشم و ابرو آمدن و دل دادن و دل بردن، قلدر بی حیا دست زن را گرفت که بروند خیلی بی تربیتی است فلان کار را بکنند! از آنجایی که به قول معروف مکان گیر نیاوردند سر را مانند چیز پائین انداختند و به صحن پاک امامزاده ی محل وارد شدند!

خادم امامزاده به محض اینکه چشمش به وجنات نامبارک چنگیز افتاد کرک و پرش ریخت و مثل زلزله ی هشت ریشتری به لرزه درآمد! اما برای اینکه بتواند کمی خودش را جمع و جور کند به خود دلداری می داد که انشاءالله این قلنشن سر به راه شده و آمده توبه کند! همان طور که خادم دو دل بود تا جلو

برود یا نرود و به حکم عبارت "از این ستون به آن ستون فرج است" دست دست می کرد ، چنگیز خان همراه با آن زنیکه ی همه جایی به درون امام زاده رفتند ! پس از ورود لات بی سر و پا گلویی صاف کرد و گفت:

"سلام خدمت آقایان محترم و همشیره های عزیز!

دم تان گرم و طاعات و عبادات همه ی شما مقبول درگاه حق

هرچه دعا کردید خدا بدهد برکت! دیگر بلند شوید و جمع کنید و بروید که من با این قند عسل خانم کار هایی دارم

عزت زیاد"

سکوتی بر صحن حاکم شد ، همه با دهانی باز مات و مبهوت مانده بودند که این چه می گوید! که یهو آخوندی سکوت را شکست و صدا را بالا آورد که: ای بی پدر از تخمه ی حرام! ای تارک الصلوه فاسدالعقیده ی ملعون الوادین. شارب الخمر ولدالزنا! این چه غلطی است که می کنی! تو مگر دین نداری؟ امامزاده جای این بی شعوری ها نیست! این زنیکه ی فاحشه را آورده ای اینجا که با هم چه گهی بخورید؟

خادم پیر که از ترس به تنه پته افتاده بود با صدایی لرزان و طوری که انگار از ترس دلش رضا نمی داد حرفی بزند گفت: ای بی خرد آقا تو را سنگ می کند!

دیگری گفت: سید اولاد رسول کمرت را می زند! یکی از آن ته فریاد برآورد: آقا تکه تکه ات می کند! زنی به جلو آمد و خطاب به فاحشه گفت: بی حیا! اگر در این جا با این مرتیکه ی عوضی هم آغوش بشوی امامزاده کاری می کند که به همدیگر بچسبید!

لات که انگار در باغ نبود فقط زنی را که به همراه آورده بود با نگاهش و رانداز می کرد و طوری ته دلش قیژ و ویژ می رفت که انگار دارد به یک طعمه ی لذیذ و چرب و نرم نگاه می کند! و همان طور که با چشمان دریده اش هیز بازی در می آورد لبخندی حاصل از سرخوشی بر لبانش نقش بست! در همان حین پیرمردی گمان برد که این یابوی بی صاحب مانده به حرف

های آن ها می خندد لذا با غضب فراوان فریاد برآورد: استغفرالله! العیاذ بالله
به این حرف ها می خندی؟ خدا دهانت را کج می کند!

خلاصه غلغله ای به راه افتاد و هرکس چیزی می گفت و خطابه ای صادر می
کرد ، از سخنان تهدید آمیز و توییخ گونه ی مردم در زیر گنبد امامزاده همهمه
و غوغایی برپا شده بود که همچون سمفونی بی نظمی گاهی شور می گرفت و
بالا می رفت گاهی هم که چنگیز خان بدتر از مغول به سمت آن ها نگاه می
کرد صدا ها آرام تر می شد! خلاصه صحن مقدس امامزاده برای خودش
صحرای محشری شده بود.

کم کم سر و صدا ها لات گردن شکسته را عصبانی کرد ، بنابراین فریاد
برکشید : بس است! چه خبرتان است! مگر آقا فقط مال شماست؟ یک شب هم
ما می خواهیم در گوشه ای از این مکان خوش باشیم! اصلا اگر ما بی خانمان
ها این جا خوش باشیم ثواب هم دارد!

ولی باز هم همه صدا ها را در هم انداختند و لب به اعتراض گشودند! و فضا
را مثل حمام های زنانه ی دوران خدا بیامرز ناصرالدین شاه پر از های و
هوی کردند!

لات که دیگر طاقت فراق معشوقه ی دلبرش را نداشت با دستش همه را به
طرف درب امامزاده هل داد و گفت : دیگر دیر وقت است ! بروید بخوابید!
اصلا مگر نگفتید امام زاده دهان من را سرویس می کند! خوب پس بروید خدا
را شکر کنید که تا فردا صبح آقا کمر مرا می زند و حق مرا کف دستم می
گذارد! شما هم از شر من خلاص می شوید! بروید! بروید و در را هم پشت
سر خود ببندید.

همین که مردم از ترس زور و بازوی قلدر با ناچ و نوچ و غرولند فراوان
امامزاده را ترک کردند! چنگیز فی الفور چفت در را انداخت و به سرعت به
سمت فاحشه برگشت که در گوشه ای داشت خود را آماده ی پذیرایی از وی
می کرد! و همان اتفاقاتی افتاد که پیرتان می داند و شرم می کند به زبان
بیاورد!

بلاخره صبح روز بعد رسید! مردم دسته دسته جلوی درب امام زاده ایستاده بودند! در حیاط امام زاده غلغله ای بود به حدی که جای سوزن انداختن هم نبود! مردم از تمام اطراف و اکناف و محله های دور و نزدیک خود را به امام زاده رسانیده بودند! و منتظر بودن تا ببینند که چه بلایی بر سر آن بنده ی عاصی و قاصر سرایا گناه آمده است! هنوز درب ورودی صحن بسته بود و خبری از چنگیز خان و یار و دلدارش نبود، ولی با این حال هرکس حکایتی از سرنوشت او باز می گفت! در میان مهمه ی مردم این شایعات رایج تر بودند و افراد با احساس خاصی آنها را برای یکدیگر تعریف می کردند:

حتما چنگیز تا الان میمون شده است!!! آقا با شمشیر خودش او را از وسط دو شقه کرده است! فرشتگان سر این لات بی همه کس را به تقماق کوبیده اند!! افعی دو سری به داخل حرم رفته و او را قلع و قمع کرده! زعفر جن با یارانش از خشم وی را دزدیدند و بردند تا پدرش را دربیاورند و ...

حتی برخی می گفتند که دیشب با چشمان خود چند نور را دیدند که همچون شهابی از گنبد امام زاده به داخل آن رفته اند! به محض این که خبر این روایت جدید بین مردم پیچید، چانه زنی بر سر چند و چون و ماهیت و اصالت آن نور ها شروع شد و هرکس تئوری شخصی خود را در باب اینکه آن انوار مطهره که بودند و چه بودند و چه ها بر سر چنگیز و معشوقه اش آورده اند ارائه می کرد!

همین طور که مردم با شور و حرارت و التهاب خاصی آسمان ریسمان بهم می بافتند و از کاه کوه می ساختند و یک کلاغ چهل کلاغ می کردند درب صحن باز گردید!!! ... ناگاه سکوت مرگباری بر جمعیت سایه افکند! ... همه چشمانشان از کاسه در آمده بود و خیره خیره به ورودی صحن نگاه می کردند! نفس در سینه ها حبس شده بود!

ولی در کمال بهت و حیرت همگان چنگیز خان با حالتی خواب آلود و تنی لش به همراه زنی که ی همراهش که حال صورتش بدجور گل انداخته بود، سالم و سلامت بیرون آمدند و بدون توجه به دیگران و انگار نه انگار که اصلا عصبان و نسیان و فسق و فجور گناه کبیره ای رخ داده باشد راه خود را پیش گرفتند و رفتند!

تا چند دقیقه ای پس از رفتن آن قلتشن صدایی از کسی در نمی آمد! آب در دهان همه خشک شده بود ، مات و میهوت مانده بودند! خادم امام زاده خون در چشمانش جمع شده بود و به قدری خشمگین بود که اگر کارد به او می زدند خون از بدنش بیرون نمی جهید!

در بین مردم پیچ های پدید آمد! همه به حرم امام زاده و آخوند محل چپ و با دید تردید نگاه می کردند! زمزمه ها حاکی از این بود که یا امام زاده مشکلی دارد که کاری نکرده است یا آخوند محل دروغ گفته که امام زاده فلان و بهمان می کند! کم کم پیچ ها داشتند به سر و صدا تبدیل می شدند.

آخوند محل هم که به قول معروف از آن آدم هایی بوده که "حتی در نماز ، از پی استیزه آید ، نه نیاز" از چشمانش شرر غضب می بارید ، انگشتانش را مشت کرده بود و تمام ذهنش را معطوف به این کرده بود که حال کدامین ترفند به کارش می آید و چه خدعه ای باید بیندیشد!

زمزمه ها کم کم بین مردم داشت به همههمه تبدیل می شد و اندک اندک کار داشت به جا های باریک کشیده می شد!

آخوند که دید اگر اوضاع همین طور پیش برود به قول معروف باید در دکانش را تخته کند ، حفظ آبروی خود را واجب تر از شرف و قداست امام زاده دانست به این فکر افتاد که تمام مشکلات را به گردن این آقا زاده ی معصوم و مظلوم بیندازد!

باری ناگهان آخوند فریاد برآورد : بی غیرت! بی غیرت! و به سمت درب صحن حمله برد و با عصایش به جان در و پیکر آقای دست از دنیا کوتاه افتاد! عوام الناس هم که حرف ثقه الاسلام اعتبارش نزد آنها از حرمت امامزاده بیش تر بود ، با های و هوی و داد و بیداد به سمت حرم رفتند و پس از کلی تیر و تخته شکاندن و خالی کردن عقده هاشان بر سرم حرم آن معصوم پاک ، در صحن را گل گرفتند و از آن پس دیگر کسی بدانجا نرفت و بنای امام زاده نیز به دست گذر زمان تخریب شد.

من وامانده هم که صمم بکم از گوشه ای ناظر این حال و احوال بودم ، در بحر تفکر مستغرق شدم که امام زاده ای که تا دیروز مردم آن قدر عاشقش بودند و از فرط عشق در وصفش می گفتند:

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد *** زان زمان جز لطف و خوبی
نیست در تفسیر ما

چه شد که ناگاه به همچین وضع اسف بار و ترحم انگیزی افتاد! و نمی دانم که
چرا ناگاه این بیت مولانا به ذهنم خطور کرد:

عشق هایی کز پی رنگی بود *** عشق نبود ، عاقبت ننگی بود

میرزا قشمشم . تیر 1388